

بارگشت

سید حسین ذاکر زاده

حیدر

۲۳

ش ۱۳۲



هر چه کرد نتوانست دلش را کنترل کند. پایش بی آن که او بخواهد حرکت کرد. انگار به عقب برگشته بود؛ به زمان کودکی. به زمانی که با شوق و ذوق زیاد لباس مشکی می پوشید و دسته چوبی زنجیر چند دانه اش را از کمر بندش رد می کرد تا وقتی راه می رود زنجیرش صدا بدهد.

اما حالا چند سالی می شد که دیگر نمی آمد هیئت. در این چند سال مراوده با بعضی ها حسابی سردش کرده بود. دیدن بعضی برنامه های ماهواره، سر زدن به بعضی سایت ها و سؤال هایی که برایش بی پاسخ مانده بودند بد جوری متحولش (!) کرده بودند. وضع ظاهری جامعه هم او را به این باور رسانده بود که این کارها نتیجه ای ندارد.

اما انگار کسی در دلش هنوز زنده بود و قلبش را به حرکت وادار می کرد.

قلبی که حالا درست نمی توانست بتپد. چشم های خیسش را بست، نفسش را حبس کرد، زیر لب گفت «یا حسین» و وارد هیئت شد.

خیلی دلش می خواست بایستد، حداقلش این بود که با هم آشنا می شدند. این که دیگر جزء عهد و قرارش نبود. قصد کرده بود به احترام این ماه دست از پا خطا نکند. اما عهد نکرده بود که با کسی آشنا نشود؛ شماره اش را نگیرد و برای آینده قرار و مدار نگذارد!

چند متر جلوتر ایستاد. از تنوی آینه عقب را نگاه کرد. وضع ظاهری زنده ای داشت که داد می زد چه کاره است.

ناگهان دلش لرزید. گلویش خشک شد... خودش را در آینه نگاه کرد. یقه مشکی لباسش در آینه پیدا بود.

سرش را پایین انداخت و دوباره خودش را نگاه کرد، با آن تهریش به هم ریخته ای که معلوم بود همیشگی نیست.

با صدای دستگیره به خودش آمد.

چشمش که به چشم طرف افتاد، چشمانش را بست... احساس کرد داغ شده، تمام بدنش عرق کرده.

سرش را برگرداند و بی آن که حرفی بزند فرمان را میان دستانش فشرده...

وقتی به خودش آمد جلوی در هیئت ایستاده بود و باد عکس پرچم های قرمز و سبز را در چشمانش به حرکت درمی آوردند.

باید تا آخر می رفت، نمی دانست چرا اما باید این کار را می کرد.

شاید به خاطر اتفاقاتی که بین او و رفقایش افتاده بود، به خاطر ادعا و حرف دیگران و همین هم بیش تر آزارش می داد.

چشمانش داشتند سیاهی می رفتند... دستانش شل می شدند.

یک آن نفهمید چه شد... فقط صدای فریادهایی را شنید و دیگر سیاهی...

وقتی چشمانش را باز کرد همه صلوات فرستادند. زیر بغلش را گرفتند و بلندش کردند. نسیم خنکی که به لباس مشکی خیسش می خورد آزارش می داد.

دوباره چشمانش را بست. وقتی به خودش آمد میان سینه زن ها داشت حرکت می کرد و صدا می آمد «ای اهل حرم سید و سالار نیامد...»

حالا احساس خوبی داشت و می دانست برای چه کسی دارد سینه می زند.

حس عجیبی داشت. مثل لشکر پیروزی که حالا فهمیده جنگی نمایشی داشته. نمی دانست برای چه این همه تلاش کرده. پس چرا هیچ احساسی نداشت، نه غم نه شادی.

اما بقیه انگار حال خوبی داشتند. غم را می شد از میان چشمان شان دید. درست مثل یک عزاردار واقعی. اما او به هیچ وجه نمی دانست ارتباط برقرار کند.

با آن همه فشاری که به بازو و گردن و کمرش می آمد نمی توانست درک کند که چرا این کار را می کند.

این مسئله بدجوری کلافه اش کرده بود، حتی بیش تر از لرزشی که باعث می شد «علم» هر آن یه یک طرف متمایل شود و خطر ایجاد کند.

دیگر نفسش داشت بند می آمد، زانوانش هم بدجوری می لرزیدند.

احساس می کرد لرزشش را همه مردم می بینند. اما